

خدا جون سلام به روی ماهت...

کلاغ کوکی ۳:  
قوی نیمه شب



ناسترخیلی متفاوت کتاب های کودک و نوجوان!

# کلاغ کوئی

## قوی نیمہ شب

کترین فیشر | شبنم حاتمی

سرشناسه: فیشر، کاترین، ۱۹۵۷ - م.

Fisher, Catherine

عنوان و نام پدیدآور: قوی نیمه‌شب/ نویسنده: کاترین فیشر؛ مترجم: شبنم حاتمی.

مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۴۰۰.

مشخصات ظاهری: ۱۵۶ ص؛ ۲۱/۵×۱۴/۵ س.م.

فروست: کلاغ کوکی؛ ۳.

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۷۴-۱۶۸-۶

وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا

یادداشت: عنوان اصلی: 2020, The midnight swan.

موضوع: داستان‌های کودکان (انگلیسی) -- قرن ۲۰ م.

موضوع: Children's stories, English -- 20th century

شناسی افزوده: حاتمی، شبنم، ۱۳۶۱، مترجم

رده‌بندی کنگره: PZ۷

رده‌بندی دیویی: ۸۲۳/۹۲ [ج]

شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۷۶۳۳۴۰۳

۷۱۷۰۷۰۱



انتشارات پرتقال

کلاغ کوکی ۳: قوی نیمه‌شب

نویسنده: کاترین فیشر

مترجم: شبنم حاتمی

ناظر محتوایی: مرجان حمیدی

ویراستار ادبی: سمیرا امیری

ویراستار فنی: فرناز وفایی دیزجی - روژین فهم‌حصاری

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: نیلوفر مرادی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: شهرزاد شاه‌حسینی - سجاد قربانی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۷۴-۱۶۸-۶

نوبت چاپ: اول - ۱۴۰۰

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی و چاپ: مجتمع چاپ پرسیکا

صحافی: مهرگان

قیمت: ۴۹۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



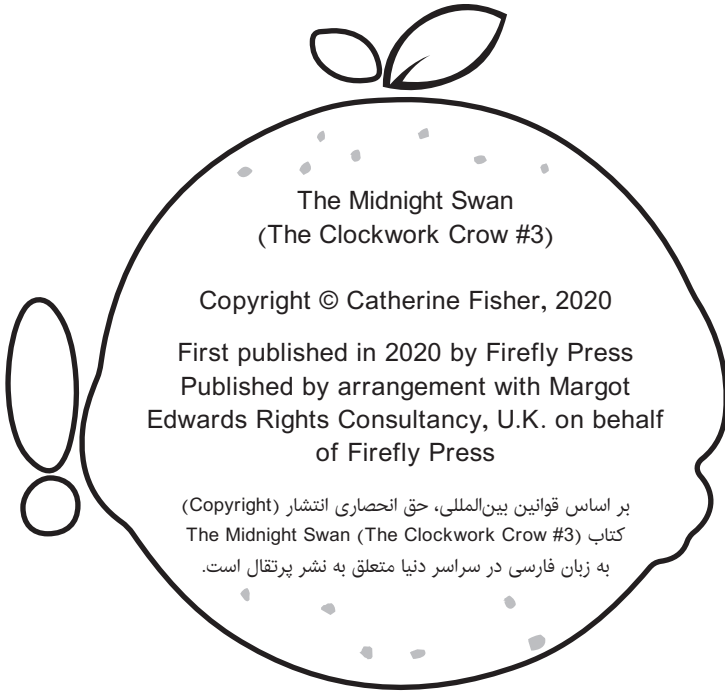
۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com



The Midnight Swan  
(The Clockwork Crow #3)

Copyright © Catherine Fisher, 2020

First published in 2020 by Firefly Press  
Published by arrangement with Margot  
Edwards Rights Consultancy, U.K. on behalf  
of Firefly Press

بر اساس قوانین بین‌المللی، حق انحصاری انتشار (Copyright)  
کتاب The Midnight Swan (The Clockwork Crow #3)  
به زبان فارسی در سراسر دنیا متعلق به نشر پرتقال است.

# سرن ریس نگران است و دلواپس



هدیه‌ای بخر ارزان... شیرینی یا روبان...  
جعبه‌ای در بسته... با آرزویی پنهان

«نگاه کنین! چقدر دکه! قایق‌های روی رودخونه رو!»  
توماس از شدت هیجان روی گاری‌ای که یک اسب کوچک آن را می‌کشید، سر پا ایستاده بود. گاری که تکان خورد، خانم ویلیرز یکهو از ترس توماس را گرفت. «ارباب توماس لطفاً آرام بگیر! الان همه‌مون رو چیه می‌کنی توی جاده!»  
دنزل که گاری را می‌راند به نشانه‌ی تأیید اوهمی گفت و افسار را تکانی داد تا اسب سریع‌تر حرکت کند. گرما مثل موج از زمین‌های اطراف برمی‌خاست. توماس آهسته پایین آمد. «مامان لطفاً، می‌شه سوار قایق بشیم؟»  
لیدی میر داشت تور کلاهش را وصل می‌کرد تا گردوخاک روی صورتش ننشیند. «چیزی نمونده برسیم عزیزم، بذار ببینیم چی می‌شه. فعلاً آرام بگیر. سرن رو نگاه! بین رفتارش چقدر عاقلانه‌ست.»  
سرن که روی صندلی چرمی و داغ نشسته بود نگاهی به بالا انداخت و پلک زد. چنان غرق افکارش بود که حتی نفهمیده بود رسیده‌اند. اما تقلاکنان بلند شد و کنار توماس ایستاد و حسابی ذوق‌زده شد.  
«وای، چقدر قشنگه!»

در و دیوار شهر کوچک برای جشنواره‌ی تابستانه آذین‌بندی شده بود. ریشه‌های آبی و طلایی از پنجره‌ها و دودکش‌ها آویزان بودند و روی میله‌ی پرچم کلیسا ازدهایی قرمز و بزرگ در باد تکان می‌خورد. از خیابان‌های شلوغ همه‌جور بو و صدای هیجان‌انگیزی می‌آمد؛ دست‌فروش‌هایی که با صدای

بلند اجناسشان را تبلیغ می‌کردند، صدای بعبع بی‌وقفه‌ی گوسفندها، موموی  
گوساله‌ها و صدای بلند ساز هاردیگاردی<sup>۱</sup> که ناشیانه نواخته می‌شد.  
توماس با ذوق و شوق گفت: «سیب کاراملی که می‌شه بخورم، نه؟»  
لیدی میر خندید. انگار او هم به اندازه‌ی پسرش هیجان‌زده بود. «آره! من  
هم می‌خورم.»

خانم ویلیرز زیرکانه نگاهی به سرن انداخت. «دخترم چرا این‌قدر ساکتی،  
تو که همیشه زیاد حرف می‌زدی. ناخوشی؟ یه کم پاستیل زنجبیلی دارم...»  
سرن فوری گفت: «چیزی نیست، جدی می‌گم... اوممم... چه بوی یاسی!»  
دنزل ماهرانه گاری را در امتداد جاده‌ی ناهموار و شیب‌دار می‌راند و ارتفاع  
بوته‌ها حالا دیگر از هر دو طرف تا بالای گاری می‌رسید. ناگهان گاری رفت  
روی یک دست‌انداز؛ خانم ویلیرز صندلی را محکم گرفت. «وای خدا! این  
جاده چقدر خشک و داغونه!»

راست می‌گفت. هفته‌ها می‌شد که بارانی نباریده بود. با اینکه فصل برداشت  
امسال خوب می‌شد و بوته‌های پرچین غرق گل بودند، ارتفاع آب در چاه  
پلّس-ا-فران<sup>۲</sup> خیلی پایین رفته و کاپیتان جونز نگران دام‌های تشنه‌اش بود.  
توماس آرام به سرن نزدیک شد و آهسته گفت: «چی شده؟»  
«هیچی.»

«چرا! یه چیزی شده. تو چند هفته واسه دیدن این جشنواره ذوق و شوق  
داشتی.»

«الان هم دارم!»

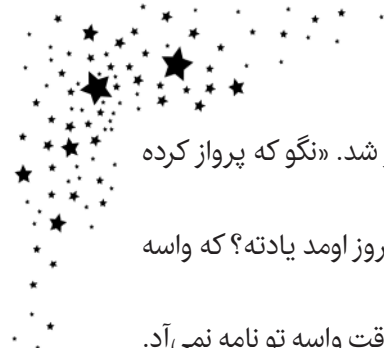
«نه به اندازه‌ی دیروز.»

سرن اخمی کرد. درستش این بود که توماس بداند. «خب، شاید. می‌دونی،  
قضیه‌ی کلاغه.»

---

۱. نوعی ساز زهی

2. Plas\_y-Fran



توماس نگاهی به دورو بر انداخت. کمی نزدیک‌تر شد. «نگو که پرواز کرده و رفته یا دوباره جایش رو شکونده، ها؟»  
«نه. بدتر از این حرف‌هاست. اون نامه‌ای رو که دیروز اومد یادته؟ که واسه من بود؟»

توماس به نشانه‌ی تأیید سر تکان داد. «آره! هیچ‌وقت واسه تو نامه نمی‌آد. گفتی از طرف یکی از دخترهای یتیم‌خونه‌ست که می‌شناختی و...»  
سرن قرمز شد. «خب اون یه دروغ کوچولو بود... راستش، یه دروغ گنده. اون نامه در اصل این بود.»

نامه را از جیبش بیرون آورد و به دست توماس داد؛ توماس هم تا خانم ویلیرز مشغول دور کردن مگس‌ها بود تندتند آن را خواند.

توی پاکت کثیف یک تکه کاغذ بود که به نظر می‌رسید از پایین یک کاغذ چاپی پاره شده. رویش با خطی خرچنگ‌قورباغه و باعجله پیغامی نوشته شده بود:

دوشیزه سرن عزیز

بی‌نهایت سپاسگزار می‌شوم اگر که نامه‌ی پیوست‌شده را به برادرم بدهی. خبر خوشی نیست. از آنجا که در حال حاضر بنا به مشکلات خاص، اممم... شخصی نمی‌توانم خودم بیایم، لطفاً تو مراقب برادرم باش. به محض اینکه اجازه بدهند به آنجا می‌آیم.

قربان تو

ارادتمند

ایناک مارچمین<sup>۱</sup>

توماس سوتی زد. «برادرِ کلاغ؟ همون مرد قدبلند و لاغر؟»  
سرن سر تکان داد که بله.

---

1. Enoch Marchmain

«خب حالا این یعنی چی؟»

سرن کاغذ را از توماس گرفت و سعی کرد شبیه کارآگاه محبوبش به نظر بیاید. «واتسون، روش کارم رو که می‌دونی. اول باید پاکت‌نامه رو بررسی کنی.» و پاکت را برگرداند. «ملاحظه کن. آدرس با یه مداد نوشته شده و نوشته خیلی بدخفه. به حرف نش که با عجله نوشته شده توجه کن و همین‌طور حرف ی که تقریباً ناخواناست...»

«سرن، شرلوک هولمز بازی درنیار و فقط...»

«بنابراین برداشت من اینه که این نامه مخفیانه، توی یه جای تنگ، با یه مداد کوچک و گند نوشته شده و نویسنده‌ش یه مرد چپ‌دست بوده که خیلی هم اضطراب داشته. در ضمن مهر پست هم روی پاکت هست...»

«خب پس...»

«و این.» سرن نامه را برگرداند و حاشیه‌ی پشت کاغذ چاپی را به توماس نشان داد. «یه چیز کم‌رنگی اینجا هست. من روی حروف رو یه دور با خودکار پرننگ کرده‌ام. مجبور شدم از یه ذره‌بین استفاده کنم تا ببینمشون، ولی چیزی که حروف می‌گن اینه...»

انگار مه‌ری با جوهر کم‌رنگ حروف را روی کاغذ زده بود؛ جوهر بعضی از حرف‌ها به حدی کم‌رنگ بود که از روی کاغذ محو شده بودند.

## زدن ارشالی

توماس شانه بالا انداخت. «معنی نداره که!»

سرن سعی کرد رئیس‌بازی درنیارود. «اگه داستان‌های جناب دیکنرز خونده بودی برات معنی داشت.»

«تصمیم دارم بخونمشون. یه روزی.»

«ببین. بذار اینجا بنویسم...» سرن مدادی بیرون آورد و همان‌طور که گاری تلق و نلوق کنان وارد سنگ‌فرش شهر می‌شد، حروف ن، ا، م، س را نوشت.

توماس زل زد و گفت: «آها! فهمیدم!»





حالا کلمات کاملاً واضح بودند.

### زندان مارشال‌سی

«آفرین سرن، خیلی باهوشی. ولی زندان! یعنی یه قتل فجیع مرتکب شده؟»  
سرن سری تکان داد. «نه، خنگول. مارشال‌سی جاییه که اگه نتونی  
بدهی‌هات رو بدی می‌برنت اونجا. بنده‌خدا آقای ایناک حتماً پول‌هاش ته  
کشیده. شاید هم برای همین واسه برادرش نامه نوشته.» سرن دوباره نشست  
و بعد گفت: «داخل پاکت یه نامه‌ی مهروموم شده بود و من هم دادمش به  
کلاغ. اون هم عینکش رو زد و خوندش.»

«توش چی نوشته بود؟»

سرن اخمی کرد. «نمی‌دونم. تا نامه رو خوند رفت توی کمد و هنوز هم از اونجا  
بیرون نیومده. تنها چیزی که می‌گه اینه: از اینجا برو دختره‌ی احمق، من رو با  
بدبختی‌هام تنها بذار و بذار در آرامش بمیرم.»

توماس گفت: «ای وای من!»

گاری تلق‌وتلوق کنان از زیر طاق حیاط مهمان‌خانه رد شد و ایستاد.  
اسب‌کوچولو شبهه‌ای کشید و نفسش را محکم بیرون داد. دنزل از گاری  
پایین پرید و بدنش را کش‌وقوسی داد.

لیدی میر به توماس و سرن نگاهی انداخت. «خب، برنامه‌ی من اینه: قبل  
از اینکه بریم خونه، سر ساعت چهار برای خوردن چای همدیگه رو همین‌جا  
توی مهمون‌خونه می‌بینیم. کاپیتان هم با ما برمی‌گرده خونه. اون الان با آنگس  
اینجاست. وای واقعاً امیدوارم انگس جایزه‌ی بزرگ رو بیره!»

توماس لبخندی زد. انگس گاؤ نرِ مسابقه‌ای آغل پلس-ا-فران بود. «باید  
بیره. اون خیلی گنده و قویه!»

دنزل که داشت به خانم ویلیرز کمک می‌کرد از گاری پایین بیاید با لحن  
تلخی زیرلب گفت: «از کجا معلوم... می‌گن امسال کلی گاو هیکلی و روفرم  
دیگه هم توی مسابقه شرکت کرده‌ان.»

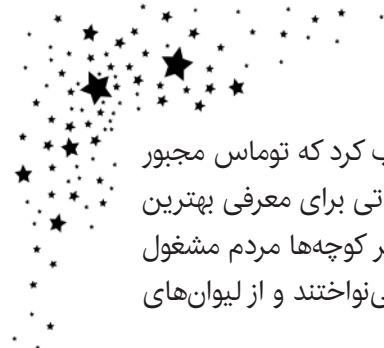
سرن پرید روی سنگ‌فرشی که رویش کاه پخش شده بود. یکهو تنها چیزی که دلش خواست این بود که نگرانی‌اش درباره‌ی نامه‌ی کلاغ را فراموش کند و در جشنواره برای خودش بچرخد. «می‌شه بریم؟ همین الان؟» «صبر کنین.» لیدی میر کیسه‌ی پول کوچکش را درآورد و به هر کدامشان یک سکه‌ی شش‌پنسی داد. «همه‌ش رو خرج چیزهای چرت‌وپرت نکنین ها.» خانم ویلیرز به‌تندی گفت: «معلومه که نمی‌کنن.» «اگه هم دلتون می‌خواد ببینین که چطور بین میش‌ها داوری می‌کنم، مسابقه ساعت سه برگزار می‌شه.» لیدی میر آهی کشید. «برای من باعث افتخاره و دلم می‌خواد درست انجامش بدم، ولی خیلی اضطراب دارم! اگه یه وقت میش برنده رو درست انتخاب نکنم و به بعضی از اون کشاورزهای قلچماق بربخوره چی!»

توماس سرن را دنبال خودش کشید و گفت: «این اتفاق نمی‌افته مامان. تازه دنزل هم راهنمایی‌ت می‌کنه.»

سرن خواست همراه توماس برود، اما دنزل فوری آستینش را گرفت. دنزل ریزنقش در گوش سرن گفت: «خواست باشه دختر جون. مراقب پسره باش. همه‌جور آدمی به جشنواره می‌آد. حتی اون‌ها.»

سرن مات‌ومبهوت به دنزل نگاه کرد. بعد به نشانه‌ی تأیید سر تکان داد.

جشنواره‌ی تابستانه جایی مفرح و شلوغ و پر از رنگ و صدا بود. توی خیابان‌هایی که در حالت عادی ساکت و خلوت بودند، جمعیت موج می‌زد. کلی دکه مشغول فروختن زلم‌زیمبو و شیرینی و دیگ و قابلمه و روبان و عسل و مربا بودند. بازی‌هایی هم به راه بود: تیراندازی، مردان قوی‌هیکلی که روی چکشی می‌کوبیدند تا زنگی را به صدا دربیاورند، طناب‌کشی، دو؛ بعضی‌ها هم در چادر کنار کلیسا شعرهایی به زبان ولزی می‌سرودند و آن‌ها



را با آواز می خواندند. آوایش چنان سرن را میخکوب کرد که توماس مجبور شد او را بکشد تا به راهشان ادامه بدهند. مسابقاتی برای معرفی بهترین گل و میوه و پودینگ و پای در حال برگزاری بود. سر کوجه‌ها مردم مشغول پایکوبی بودند و ویلن‌زن‌ها ترانه‌های شاد محلی می‌نواختند و از لیوان‌های بزرگ شربت می‌نوشیدند.

در میدان اصلی روی صفحه‌ای گرد و چوبی که جیرجیر صدا می‌داد و از موتورش بخار بلند می‌شد چند اسب بالاپایین می‌رفتند.

سرن گفت: «بریم سوار بشیم؟»

توماس سرش را تکانی داد. «نه. من رو یاد اون چرخ‌وفلک نفرت‌انگیز و اون‌ها می‌ندازه. بیا به جاش به آینه‌ها نگاه کنیم.»

سرن یاد هشدار دنزل افتاد و سگرمه‌هایش در هم رفت. آن‌ها خاندان تالوین تگ<sup>۱</sup> بودند؛ خاندان موبورها؛ موجوداتی مرموز، نقره‌فام و نامیرا که یا زیر زمین بودند یا بالای تپه‌ها. تا الان دو بار سعی کرده بودند توماس را بدزدند و ببرند، کلاغ را هم همین‌طور. سرن مصمم و قاطع به اطراف نگاهی انداخت. حسابی حواسش جمع بود. اگر موبورها اینجا بودند، آن‌ها را پیدا می‌کرد.

توماس گفت: «نگران اون کلاغ پیرِ احمق هم نباش!» و دوید سمت نزدیک‌ترین چادر. «واسه‌ش یه هدیه بخر! سرحال می‌شه.»

سرن که دنبال توماس می‌دوید با خودش گفت چه فکر بکری، اما کلاغ که نمی‌توانست چیزی بخورد و مطمئناً هیچ‌وقت هم روبان به سرش نمی‌بست. خب شاید می‌توانست چیزی پیدا کند که او را از آن بدعنتی بیرون بیاورد. اما جشنواره آن قدر دیدنی بود که خیلی زود چیزهای دیگر را فراموش کرد. دوتا آب‌نبات شیرین‌بیان خورد و یک نوشمک بزرگ. تافی ترد دور یک سیب کاراملی را گاز زد تا به میوه‌ی نرم و سفیدش رسید. به سمت نارگیل‌ها و اردک‌های زرد و کوچک چوبی توپ انداخت. از میان تالار آینه‌ها جیغ‌زنان

---

1. Tylwyth Teg

و دوان دوان گذشت و ردیفی سرن به شکل‌های کشیده، چاق، کوتاه و تپل، موج‌دار و خیلی قدبلند دید.

برای لیلی پیش خدمت، یک روبان قرمز خرید؛ لیلی از اینکه نمی‌توانست همراهشان بیاید حسابی پکر شده بود. برای گوئین، خدمتکار اسطبل هم یک بیسکویت عروسکی زنجبیلی خرید.

این‌طور شد که وقتی ساعت کلیسا دو و نیم را نشان داد، سرن هم گرمش بود، هم تشنه و خیس عرق و هم حسابی زیر نور آفتاب قرمز شده بود. ضمناً توماس را هم گم کرده بود.

یکهو دلش شور زد و به اطراف نگاه کرد.

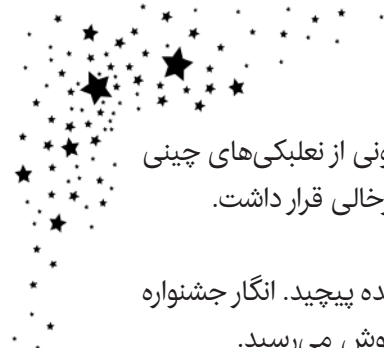
وسط میدان بازار ایستاده بود و گله‌ی بزرگی میش داشتند به سمتش می‌آمدند. عقب رفت، بین ده‌ای که کتری مسی می‌فروخت و یک ردیف سبد پر از صدف حلزونی و صدف راه‌راه ایستاد که بدجوری بوی ماهی می‌دادند، اما میش‌ها بی‌عکس و تنه‌زنان از کنارش رد شدند و سرن تلوتلوخوران باز هم عقب‌تر رفت و یکهو وارد فضایی شد که خبر نداشت آنجاست. برگشت.

پشت سرش کوچه‌ای تنگ و تاریک قرار داشت.

کوچه‌ای باریک بین دو خانه که شیب عجیبش باعث شد سرن چندقدمی به آن نزدیک‌تر شود. دیوارهایش تار عنکبوت بسته و سنگ‌فرشش براق بود. یک جای کار این کوچه می‌لنگید، انگار که آدم را از آن روز آفتابی و خوش دور می‌کرد؛ سرن هم داشت رویش را از آن برمی‌گرداند که چشمش به آخرین دکه افتاد.

گفت: «وای خدا!»

دکه کمی داخل کوچه و کنار یک دیوار قرار داشت. کنار پایه‌های نامتقارنش پر بود از قوری و کتاب‌های به‌دردنخور و قدیمی که رنگ‌ورورفته و پاره‌وپوره به نظر می‌رسیدند و بدجوری بوی کپک می‌دادند. سرن لحظه‌ای دودل شد. بعد



دوید به دل تاریکی. هیچ‌کس آنجا نبود. بالای ستونی از نعلبکی‌های چینی فانوسی کوچک و کنارش فنجانی شربت زنجبیلی سرخالی قرار داشت.

سرن آهسته گفت: «سلام!»

صدایش میان دیوارهای سنگی و بام‌های پیش‌آمده پیچید. انگار جشنواره خیلی دور شده بود و سروصدایش از دوردست به گوش می‌رسید.

کنار فانوس تابلویی با این نوشته بود:

### همه‌ی اجناس یک پنی

سرن نفس راحتی کشید، چون فقط یک پنی برایش مانده بود. کتاب‌ها خیلی قدیمی بودند؛ کتاب‌هایی پر از گرد و خاک که روی هم کپه شده و روی بعضی‌هایشان لکه‌های کپک بود. جلدهایشان از چرم و پوست گوساله و عنوان‌هایشان با حروف طلایی و رنگ‌ورورفته نوشته شده بودند. چندتایشان چفت و قفل فلزی داشتند و وقتی سرن زورکی بازشان کرد دید به زبان‌هایی نوشته شده‌اند که کاملاً برایش ناآشنايند. یکی‌شان را که ورق زد، صفحاتش از هم وارفت؛ یک لحظه چشمش به اسب تک‌شاخ و نقاشی‌های سبک مائوی<sup>۱</sup> و دیوهای شگفت‌انگیز افتاد اما بااینکه موقع ورق زدن حتی سعی کرد نفس هم نکشد، باز هم کاغذهای کتاب به مشتی خاک تبدیل شدند. حالا دیگر قابل خواندن نبودند. سرن با ناامیدی کتاب‌ها را کنار زد و از انتهای کپه چیز دیگری را بیرون کشید.

صندوقچه‌ای کوچک که از فلزی تیره ساخته شده بود.

روی کناره‌های صندوقچه هزاران ستاره‌ی کوچک می‌درخشیدند.

روی درش چهره‌ی یک قو به‌زیبایی نقاشی شده بود. قو داشت به سرن نگاه می‌کرد. سرن از تعجب نفس بلندی کشید. نگاه خیره‌ی قو چنان نافذ بود که سرن یک لحظه فکر کرد واقعاً زنده است، مخصوصاً که چشم‌هایش با نوعی زرورق نقره‌ای و براق مزین شده بودند.

---

۱. نقاشی‌های منسوب به مانی، نقاش ایرانی

قویی سیاه با گردن‌بندی از الماس. دورتادور نقاشی کلماتی نوشته شده بود. سرن ناچار شد برای خواندنشان صندوقچه را برگرداند.

### صندوقچه‌ی قوی نیمه‌شب گر باز کنی قفل این در بسته مراد دلت به انتظار نشسته

چشم‌های سرن از تعجب گرد شد. این صندوقچه حتماً همان چیزی بود که کلاغ دنبالش می‌گشت! به‌هرحال، آرزوی قلبی کلاغ این بود که طلسمش شکسته شود و دوباره به شکل انسان دربیاید. یعنی می‌شد او به آرزویش برسد، آن هم فقط با یک پنی؟ شرایط آن قدر خوب بود که نمی‌شد باورش کرد.


سرن سعی کرد در صندوقچه را باز کند اما تکان نمی‌خورد. آن را محکم کشید و خوب نگاه کرد تا ببیند شاید چسبیده یا گیر کرده، اما نه، هیچ مشکلی نداشت و هیچ سوراخ کلیدی هم رویش نبود. حتماً یک قَلقی داشت، یا...

چیزی هیس‌هیس کرد.  
سرن فوری برگشت.

سرنش نزدیک‌ترین خانه یک گارگویل<sup>۱</sup> سنگی تراشیده شده بود. صورت زشت و دیوماندی داشت، زبانش بیرون، چشم‌هایش باز باز و گوش‌هایش شبیه بال‌های خفاش بود. زیر آن گارگویل دیگری قرار داشت که عصبانی به نظر می‌رسید و با چشم‌های بزم‌مانند از پشت یک ستون به‌دقت نگاه می‌کرد. سرن عقب‌عقب رفت.

---

۱. در معماری سنتی اروپایی و ژاپنی گاه در انتهای ناودان‌ها یا فواره‌ها مجسمه‌های کوچکی به شکل جانوران زشت‌چهره یا عجیب درست می‌کنند که در معماری به آن‌ها آب‌پران یا دهانه‌آزدر هم می‌گویند.



باز هم بود. یک گارگویل پررو لای یک جور گیاه پیچک مانند، یک بدجنس دیگر هم زیر لبه ی بام. سرن قدم دیگری برداشت، بعد سکه اش را از جیبش بیرون آورد و بالا گرفت.

«این رو می ذارم واسه این جعبه. امیدوارم اشکالی نداشته باشه.»  
سرن سکه را روی دکه گذاشت. صندوقچه را زد زیر بغلش و باعجله عقب عقب برگشت؛ حس خیلی بدی بهش می گفت نباید پشتش را به این چهره ها بکند. بعد چیزی سرد و ریز مثل نوک سوزن خورد به دستش.  
یک قطره ی باران.

ولی چند هفته ست که بارون نیومده!  
تا سرن این را با خودش گفت، رگباری سنگین و تابستانی آغاز شد و بر کوچه ی تاریک بارید؛ باران تلق تلق به لوله ها و ناودان ها خورد، مثل فواره از دهان گارگویل ها بیرون پاشید و روی سنگ فرش کوچه جاری شد. سرن از ترس نفس عمیقی کشید؛ برگشت و دوید. نمی دانست صدایی که از پشت سرش می آمد شرشر باران بود یا تپ تپ پاهایی که با عصبانیت به دنبالش می آمدند. خیس آب شده بود. پیراهنش به تنش چسبیده بود و موهایش روی چشم هایش آمده بودند؛ بعد دست هایی کوچک از میان طوفان بیرون آمدند و به موهایش چنگ انداختند و پیراهنش را گرفتند. سرن جیغی زد و خودش را عقب کشید. داد زد: «ولم کنین!» از کوچه بیرون پرید و وارد نور کورکننده ی آفتاب شد و صاف خورد به توماس.  
صندوقچه روی سنگ فرش افتاد.

سرن به عقب تلوتلو خورد.  
«پس اینجا یی! همه جا رو دنبال گشتم.» توماس یک دستمال گردن خوش آب و رنگ دور گردنش داشت و دور دهانش شکلاتی بود. «وقتشه بریم داوری مامان رو ببینیم. یالا!» توماس خم شد و صندوقچه را برداشت و با کنجکاو نگاهش کرد. «این چیه؟ خوراکت پیدا کردن خرت و پرت های قدیمیه ها.»

سرن دوباره صندوقچه را از دست توماس گرفت. «واسه خودم نیست. واسه کلاغه. از اون دکه‌ای که اونجا بود...»  
برگشت و کلمات روی لب‌هایش ماسید.  
بین دکه‌ی کتری‌فروشی و سبدهای صدف فقط دیواری سنگی قرار داشت.  
نه کوچه‌ای بود.  
نه گارگویلی.  
و نه دکه‌ای.  
تازه فقط این نبود، هوا هم آفتابی بود و تنها مویش آب‌کشیده‌ی آنجا خودش بود.  
توماس حواسش به حرف‌های سرن نبود. «ماجراش رو بعداً برام تعریف کن.» سرن را دنبال خودش کشید. «الان هم بجنب، وگرنه به مراسم نمی‌رسیم!»  
سرن مقاومتی نکرد و همراه توماس رفت. صندوقچه را محکم گرفته بود و با بهت و ترس دوباره به پشت سر نگاهی انداخت؛ به همان جایی که آن کوچه باید می‌بود.  
آن‌ها عصبانی بودند. این صندوقچه انگار رازی مخفی بود، چیزی که آن‌ها نمی‌خواستند به دست سرن بیفتد.  
اما دیگر کار از کار گذشته بود.



## پرسش‌هایی نگران‌کننده



روی درهای خانه گیاه و نعل اسب است  
مپرس از سرگذشتم، که بر من چه گذشته‌ست

صبح روز بعد سرن توی تختش نشست و پرده‌ی دور تخت را کنار زد.  
پرتویی از نور خورشید به داخل اتاق تاریک می‌تابید و برق طلایی‌اش روی  
پنجه‌ی چپ سم، گربه‌ی خانه، افتاده بود. گربه روی میز آرایش ولو شده بود  
و سرن را تماشا می‌کرد.

سرن خواب‌آلود گفت: «بُورِ دا، سم.»

ساعت یک ربع به هشت را نشان می‌داد.


سرن به لباس‌هایش روی زمین نگاه کرد. دیشب وقتی برگشتند آن‌قدر  
خسته بود که فقط لباسش را عوض کرده و به‌زحمت آمده بود توی تخت. حالا  
لبخندی روی لب‌هایش نقش بست، یاد لیدی میر افتاد که جایزه‌ی بهترین  
میش را به مردی ریزنقش و خمیده به اسم دای هیوز داده بود؛ البته همه  
می‌دانستند او برنده می‌شود چون می‌شش، آنون، حسابی سفید و چاق‌وچله  
بود. گاو مسابقه‌ای خودشان، انگس، هم برنده‌ی بهترین نمایش شده بود  
و مدالی از جنس روبان تقدیمش کرده بودند تا آن را پشت گوشش بزنند!  
سرن با خودش بلندبلند خندید.

از ته اتاق صدای فین‌فین آمد. آن هم به نشانه‌ی بدعنقی و نارضایتی.

«انگار حسابی بهت خوش گذشته، مگه نه؟»

.1 Bore da: در زبان ولزی یعنی صبح به‌خیر

«وای آره! خیلی خوش گذشت!»  
 «خیلی خوشحالم.» از صدایش معلوم بود اصلاً هم خوشحال نیست.  
 سرن آهسته گفت: «کجایی؟»  
 سم پرید روی پتوی سرن و خرخری کرد.  
 سرن سرگربه را نوازش کرد و گفت: «نه، تو رو نمی‌گم... با تو هستم،  
 کلاغ کوکی.»  
 سکوت برقرار شد. از داخل کمد صدای خش‌خش آمد.  
 «هنوز هم قه‌ری؟»  
 کلاغ پرید بهش. «من قهر نیستم دختره‌ی احمق. دارم تفکر می‌کنم.»  
 «خب بیا بیرون تفکر کن.»  
 دوباره صدای جیرجیر آمد، این بار بلندتر. صدای تلق‌وتلوق و بعد، صدای  
 کلاغ که گفت: «نمی‌تونم. انگار این درِ وامونده خودش رو روم قفل کرده.»  
 سرن پوزخندی زد. سم را کناری گذاشت و صاف نشست. پاهایش را لبه‌ی  
 تخت تاب‌ی داد. بعد رفت و پرده‌ها را کنار کشید تا آفتاب، که حالا دیگر گرم شده  
 بود، به اتاق بتابد. پنجره را باز کرد و گذاشت هوای لطیف و دلپذیر تابستان وارد  
 اتاق شود. بعد قفل کمد را باز کرد و عقب ایستاد.  
 کلاغ کوکی با گام‌های بلند بیرون آمد.  
 تنش بیدزده، منقارش خمیده و پره‌های سیاهش حسابی ژولیده بودند، اما  
 سرش را با غرور بالا گرفته بود. پرید روی طاقچه‌ی پنجره، بال‌به‌سینه ایستاد  
 و به چمنزارهای آفتابی و دریاچه‌ی آبی زل زد. «یه روز تابستونی باشکوه  
 دیگه! چقدر قشنگه!»  
 سرن آهی کشید. «تو هنوز هم بدعنقی.»  
 کلاغ حتی به خودش زحمت نداد جواب بدهد.  
 سرن از این وضع خوشش نمی‌آمد. طبیعتاً الان کلاغ باید با تشر به او  
 می‌گفت که توی تخت بماند و بعد کلی سؤال خاله‌زنکی درباره‌ی جشنواره



ازش می‌پرسید، اینکه چه کسانی به جشنواره آمده بودند، چه کارها کردند،  
چه‌ها خوردند، کی چه جایزه‌ای برد.

باید تحقیرآمیز حرف می‌زد و چاخان می‌کرد و به روی خودش نمی‌آورد  
که چقدر مشتاق شنیدن است.

سرن دلش می‌خواست کلاغ حداقل او را سرزنش کند. حتی سرکوفت هم  
بهتر از سکوت بود. روی تخت نشست.

«خب حالا توی نامه‌ی برادرت چی نوشته بود؟»

«به تو ربطی نداره.»

«چرا داره.» سرن چهارزانو نشست. «به‌هرحال خودم می‌دونم. ایناک  
نمی‌تونه بیاد اینجا، چون توی زندانه.»

«چی؟!» کم مانده بود کلاغ خفه شود.

سرن سعی کرد فروتن به نظر برسد. «خودم به این نتیجه رسیدم. فهمیدنش...  
خیلی آسون بود.»

کلاغ هنوز داشت بریده‌بریده حرف می‌زد. «باورم نمی‌شه...»

«می‌دونم واسه خانواده‌تون یه کمی مایه‌ی آبروریزیه. ولی اگه فقط به‌خاطر  
بدهی افتاده باشه زندان...»

«بسه. بسه!» کلاغ یکی از بال‌هایش را با عصبانیت جلو گرفت. «فوراً

تمومش کن!»

سرن ساکت شد.

کلاغ شق‌ورق ایستاد. «چطور جرئت می‌کنی همین‌طور بشینی و بگی ایناک  
افتاده زندان!»

«خب... روی پاکت‌نامه...»

کلاغ با ژستی نمایشی نامه را جلو گرفت. «خودت بخونش، خانم کارآگاه.  
چون نمی‌خوام فکر کنی دارم دروغ می‌گم!»

سرن نامه را گرفت و خواند و حس کرد صورتش دارد قرمز و قرمزتر می‌شود.

نوشته بود بزیلدون، خیابان ۱۶ مارشال‌سی.  
با نامیدی زیرلب گفت: «بزیل‌دون، نه زندان!» بعد نامه را خواند.

برادر عزیزم

من را ببخش که به‌خاطر اشتباه احمقانه‌ی خودم نمی‌توانم در حال حاضر به دیدنت بیایم؛ از تراموای در حال حرکت<sup>۱</sup> پیاده شدم و ظاهراً شست پایم شکسته (پای چپ). فعلاً داخل گج است و مجبورم چند روزی آن را حرکت ندهم.

لطفاً ناراحت نشو. خیلی مطمئن بودم که آن کیمیاگر در شهر ولور همپتون<sup>۲</sup> مشکلات را حل می‌کند و چه حیف که درست قبل از اینکه بتوانم با او حرف بزنم، او خودش را ترکاند. اما ناامید نشو برادرجان! ما تو را دوباره به شکل انسان درمی‌آوریم! لطفاً کار عجولانه و نسنجیده‌ای نکن و مراقب آن‌ها باش چون همان‌طور که می‌دانی به هیچ‌چیزشان نمی‌شود اعتماد کرد.

دوستدار تو

برادرت

ایناک

«ای داد.» سرن احساس حماقت کرد. «زندان... بزیلدون... راحت می‌شه با هم اشتباه گرفتشون.»

«سرن، من می‌خوام تمام کتاب‌های کارآگاهی رو که داری ازت بگیرم. اون‌ها یه مشت آشغالن و قشنگ معلومه که روی قوه‌ی تخیلت تأثیر خیلی بدی گذاشته‌ان.»

نه! سرن این یکی را نمی‌توانست تحمل کند!

---

۱. قطار شهری که امروزه با برق کار می‌کند اما روزگاری یک واگن داشت و اسب‌ها آن را می‌کشیدند.

2. Wolverhampton